

برداشت نوا
برخاست به پا
یک مرغ و نشست.

یک ابر سپید
آتش زده شد
گویا که امید
زد شعله به جان
یکباره جهان
آتشکده شد

یک دسته سار
از روی چمن
گمکرده قرار
دل داده ز کف
رفتند به صف
زی دلبر من.

رضائیه

شاعر: کولی

رقص کبوتر
میان آسمان
می کند پرواز
یک دختر: کبوتر.
گشوده بال می رقصد
روی یال های ابر می لغزد

فرو می آید و کم کم بگرد خویش می پیچد
 روی پنجه های پای می چرخد
 به هر سو می دود
 تا ارمغانش (خوشه سبزی که دارد در لبان سرخ) بنماید
 گریزان باز می گردد
 به نرمی دامن افشان می کند
 تا بال می گیرد

* * *

چراغ صحنه می گردد
 قفس های سیاه و میله های سبز
 قفس های قناری های زندانی براه باد می لرزد
 درون هر قفس استاده یک دختر
 که می گردد نگاهش با تلاش بال های آن کبوتر
 دل گرمش، روی میله های سرد می کوبد
 بال زرد فامش،
 همچو گلبرگ ز باد آشفته گسترده ست بر دیواره های تار
 کبوتر باز می چرخد
 با پرواز نرم خویش
 غبار غم ز راه رفته می روبد
 بیالا اوج می گیرد
 پریشان می کند دامن

فرو می لغزد و از سینه صاف افق
 سر زیر می گردد

و روی شیب آرامی که می لغزد به سینه در هوای باز
 می دهد پرواز

خوشه سبزی که دارد بر لبان سرخ
تا کم کم میان ابرهای پاره پاره محو می گردد
سبز خوشه
توشه خوشرنگ

بر لبان چشمه ای جوشنده می افتد
راه جویباری رهگذر را پیش می گیرد
هیاهونی چو آواهای یک باد شکسته بر:
به پشت میله های سبز می پیچد:
قناری ها مشوش هر طرف پرواز می گیرند
«رفیقان! همراهان! همبال های من!»
نوی این ترانه بر هیاهوی دیگر راه می گیرد
«رفیقان! همراهان! همبال های من!»
«بهار آمد به صحراها

«بهار آمد به صحراها و زیبا گشت زیبا، جنگل انبوه
«بر پا کرد لاله پرچم آشوب روی کوه
«بهار رفته باز آمد به روی دشت های ما
«نمی زبید دگر زنجیر روی دست های ما
چه روح افزاست چشم انداز خرم دره های صبح
«چه شادببخش
«ترانه های باران را شنیدن روی هر گلخار
«چه زیبا

«روی هر سر شاخه دیدن، بار
«بیا ای خواهران تا میله های این قفس ها را،
«به بال و سینه بشکافیم
«ز جوی رهگذر آن خوشه برداریم
«و با آن توشه امید راه دشت های منتظر گیریم.»

قناری ها همه با هم بگرد خویش می چرخند
سرود کار می خوانند

پرپر می زنند و میله های سرد را
با سینه و منقار و چنگ و بال می ساینند.
شکسته می شود رگبرگ های نازنین پر
شکوفه های خون بر بال های زرد می افتد
ترانه ها ولی جانسوز می گردد
نواهایی که می گوید:

«اگر رنگین شده بالم

ولی در این نبرد سهمگین پیروز می گردد.»

طنین این صدا در شاخه های باد می پیچد:

«اگر رنگین شده بالم

ولی در این نبرد سهمگین پیروز می گردد.»

دوباره یک قناری از میان جمع می خواند:

«عزیزان! خواهران! در کار باید بود

پی پیروزی راهی که باید رفت در پیکار باید بود.»

قناری ها همه با هم که: «در پیکار باید بود

در پیکار باید بود.»

ستون میله ها خم می شود

ره می دهد بر خشم بال افراشته

وامی شود آهن ز سرسختی سوهان های بال نرم

قناری از قفس آزاد می گردد

قناری ها همه آزاد می گردند.

چراغ صحنه می گردد

میان آسمان ها، باز

می کند پرواز

یک دختر: کبوتر
گرد او قناری های زرین فام
گشوده بال می رقصند
روی پای می چرخند
گرد خویش می پیچند
به هر سو می دوند و باز می گردند
می رقصند می رقصند
می رقصند و با هم این سرود فتح می خوانند:
«رها، در آسمانها بعد از این پرواز باید کرد — پرواز باید کرد
نوی زندگانی در بهاران ساز باید کرد — ساز باید کرد
به فردا، در ره ما، این سیاهی رنگ خواهد باخت — رنگ
خواهد باخت
از این پس، آشیان بر شاخه های صلح باید ساخت — صلح باید
ساخت.»
و هنگامی که بر دریای ژرف و گل بهی شام
گیسوان سرخ را خورشید، افشان می کند آرام
کبوتر خوشه بر لب می رود از پیش و از دنبال
قناری ها به سوی دشت های منتظر پرواز می گیرند

تهران — اسفند ۱۳۳۱

شاعر: ا. صبح

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد
روی دریای هراس انگیز
وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می کشد فریاد خشم آمیز:

و سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه خوان گرفته اوج
می زند بالای هر بام و سرائی موج،
و عبوس ظلمت خیس شب مغموم،
ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد،
می کشد دیوانه واری در چنین هنگامه روی گام های کند و سنگینش
پیکری افسرده را خاموش ...

مرغ باران می کشد فریاد دایم: «عابر! ای عابر!
جامه ات خیس آمد از باران،
نیستت آهنگ خفتن
یا نشستن در بر یاران؟» ...

ابر می گرید
باد می گردد
و به زیر لب چنین می گوید عابر: «آه!
رفته اند از من همه، بیگانه خوبا من ...
من به هذیان تب رؤیای خود دارم
گفتگو با یار دیگرسان
کاین عطش جز با تلاش بوسه خونین او درمان نمی گیرد.»

* * *

اندر آن هنگامه کاندرا بندر مغلوب
باد می غلتد درون بستر ظلمت
ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،
مرغ باران می زند فریاد: «عابر! د شبی اینگونه توفانی
گوشه گرمی نمی جوئی؟

یا بدین پرسنده دلسوز
پاسخ سردی نمی‌گوئی؟» ...

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به خود اینگونه در نجوای خاموشست عابر:
«خانه ام، افسوس!
بی چراغ و آتشی انسان که من دائم خموش و سرد و تاریک ست.»

* * *

رعد می‌ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با شب چو کین
وز پس نجوای آرامش
سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لب شب می‌گریزد
می‌زند شب با غمش لبخند...

مرغ باران می‌دهد آواز: «ای شبگرد!
از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟»

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به خود اینگونه نجوا می‌کند عابر:
«با چنین هر در زدن هر گوشه گردیدن
در شبی که ش و هم، از پستان چونان قیر، نوشد زهر
رهگذار مقصد فردای خویشم من ...
ورنه، با اینگونه شب، اینگونه باران، اینچنین توفان
که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟
مرغ مسکین! زندگی زیباست!

خورد و خفتی نیست بی مقصود!
 می‌تواند هرگونه کشتی راند بر دریا!
 می‌توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام دریا راند،
 می‌توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه تاری زد، لبی بوسید،
 لیکن آن شبخیز تن پولاد ماهیگیر
 که به زیر چشم توفان برمی‌افرازد شراع کشتی خود را
 در نشیب پرتگاه مظلم خیزاب‌های هایل دریا
 تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،
 مانده با دندانش آیا طعم دیگر از تلاش بوسه‌ئی خونین
 که به گرما گرم وصلی کوتاه و پردرد
 بر لبان زندگی داده است؟
 مرغ مسکین! زندگی زیباست!
 من در این گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جستجوی گوهری دارم
 تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیارایم.
 مرغ مسکین! زندگی، بی‌گوهری اینگونه، نازیباست!...»

اندر آن سرمای تاریکی
 که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می‌ماند،
 و سیاهی می‌مکد هر نور را در بطن هر فانوس
 وز ملالی گنگ، دریا در تب هذیانیش با خویش می‌پیچد،
 وز هراسی کور، پنهان می‌شود در بستر شب، باد،
 وز نهیبی سخت، ابر خسته می‌گرید،
 و درون کومه تاریک ماهیگیر
 زردتاب شعله خرد اجاقش می‌درخشد در سرشک دخترش «هاجر»، —
 زیر بام قایقی بر ماسه‌ها وارون پی تعمیر

بین جمعی گفتگویشان گرم:
از تلاش جستجوی راحت فردا
کاندران هرگز نباشد بیمی از بیداد
شمع خردی، شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
وندین هنگامه روی گام‌های کند و سنگین، مرد و امی استد از راهش
وز گلو می‌خواند آوازی (که ماهی‌خوار می‌خواند شباهنگام بر دریا) —
پس به زیر قایق وارون
با تلاشش از پی بهزیستن، امید می‌تابد به چشمش رنگ.

• • •

می‌زند باران به انگشت بلورش ضرب، بر وارون شده قایق
می‌کشد دریا غریو خشم؛
می‌خورد شب بر تن از توفان، به تسلیمی که دارد مشت،
می‌گزد بندر با غمی انگشت.
تا دل شب از امید انگیزیک اختر تهی گردد.
ابر می‌گرید
باد می‌گردد...

— بندر انزلی —

۲۸ اسفند ماه ۱۳۲۹

عنوان سرمقاله شماره سوم شیوه که در تیرماه ۱۳۳۲ منتشر شد «انتقادی از شماره دوم ماهنامه شیوه» نام داشت. در این سرمقاله می‌خوانیم: «... در کشور ما، مخصوصاً در زمینه‌های ادبی و هنری هنوز انتقاد سالم مرسوم نیست... وقتی نویسنده‌ئی دید که درباره اثر خوب و بدش یکسان داوری

می‌کنند؛ وقتی به مناسبت اثر سودمند و برازنده اش تحسین نشد، و به خاطر اثر زیانبخش و ناپسندش مورد ملامت قرار نگرفت، دچار رخوت و سستی می‌شود، شور و شوقش خاموش می‌گردد، و کارش به ابتذال می‌کشد...

در نظر ما یک نویسنده و هنرمند فقط وقتی بزرگ، گرامی و محبوب است که در راه توده‌ها قدم بردارد، زندگی آنها و تلاش آنها را برای درهم شکستن دشمن طبقاتی و پی‌ریزی زندگی بهروز فردا ترسیم کند. هرگونه انحراف از این راه، از طرف هر کس که سرزند باید شدیداً کوبیده شود. [یکی از این هنرمندان ا. صبح (احمد شاملو) و نمونه‌ئی از اشعار منحرف «مرغ باران» اثر این شاعر است]...

اکثریت مطلق کسانی که این شعر را خوانده‌اند، آن را به مناسبت پیچیدگی، ابهام، میل به فرمالیسم و انفراد از سنت شعر قدیم ایران مورد انتقاد قرار داده‌اند... ایماژهای ا. صبح، غالباً گنگ و نامفهوم است. تخیلات او به سختی قابل هضم است و در پاره‌ئی موارد اصولاً قابل هضم نیست. شکل شعر او مغشوش است و با اوزان مطبوع شعر فارسی که نزد مردم آشناست پیوند ضعیفی دارد. حواشی غالباً تم اصلی را تحت الشعاع قرار می‌دهد و پس از قرائت شعر اکثراً تم اصلی در سایه می‌ماند. کوشش وافر به کار می‌رود که کلمات غریب استعمال شود و به نظر می‌رسد شاعر انتخاب کلمات غریب و نامأنوس را رمز موفقیت خود و شرط لازم برای ایجاد یک اثر هنری می‌داند... مجموعه شعری که ا. صبح به نام «قطعنامه» منتشر کرده است، مصداق کامل این نقائص است... خوانندگان بعد از ختم غالب آثار شاعر جوان از مقصود او چیزی دستگیرشان نمی‌شود. علامات استفهام متعددی در برابر ابیات او می‌گذارند. و سرانجام با دلمردگی از آثار او یاد می‌کنند... چند بیت از مرغ باران را نقل می‌کنیم:

در تلاش شب که ابر تیره می‌بارد
روی دریای هراس انگیز

وز فرازِ برج باراندازِ خلوت مرغ باران می‌کشد فریاد خشم‌آمیز
و سرودِ سرد و پرتوفانِ دریای حماسه‌خوان گرفته اوج
می‌زند بالای هر بام و سرائی موج
و عبوسِ ظلمت خیس شبِ مغموم
ثقلِ ناهنجارِ خود را بر سکوتِ بندر خاموش می‌ریزد
می‌کشد دیوانه‌واری در چنین هنگامه روی گام‌های کند و سنگینش
پیکری افسرده را خاموش...

در اینجا شاعر یک شب بارانی، مُظلم، توفانی کنار دریا را مجسم می‌کند که ظلمت و سکوت شب بر بندر خاموشی حکمفرماست و عابری پیکر افسرده خود را روی گام‌های کند و سنگینش می‌کشد. مضمون این چند بیت این است.

ولی شکستن شکل، تکلف در بیان موضوع، تابع اضافات برای بهتر نشان دادن یک مفهوم، استعمال مضامین دور از ذهن، از قدرت تأثیر این تم که فی نفسه می‌تواند جالب و گیرا باشد، به اندازه قابل توجهی کاسته است. خواننده از خود می‌پرسد: «عبوسِ ظلمت خیس شبِ مغموم» یعنی چه؟ ... آیا نوآوری با نامفهوم‌گویی مترادف است؟ ... ببینید فردوسی یک شب ظلمانی را چگونه توصیف می‌کند:

شبی چون شبه، روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا، نه کیوان نه تیر
سیاه شب تیره بردشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پرزاغ

شعر فردوسی پس از هزار سال هنوز تازه و زیباست، و می‌تواند رؤیای یک شب ظلمانی را با قدرت در ذهن خواننده زنده کند، درحالی‌که شاعر نوآور ما «ا. صبح» که در زمان ما زندگی می‌کند و با زبان مردم عصر ما سخن می‌گوید

و با تعبیر ما آشناست دست به توصیفی می‌زند که برای مردم نامفهوم و ناآشناست.

تردید نباید داشت که اینگونه اشعار، با هنر توده‌ئی، با هنر خدمتگزار خلق، با هنری که باید راهنما و برانگیزنده مردم در پیکار زندگی باشد، کمتر وجه مشابهت دارد... زندگی کلاف سردرگم نیست، سرود زندگی هم نباید اسرارآمیز و پرتکلف باشد... در میان رفقای ما عده انگشت‌شماری هستند که از اینگونه اشعار حمایت می‌کنند و در مقابل، اکثریت مطلق رفقا به نشر آنها معترضند. آنها که حامی اینگونه اشعارند، دلیل مقنعی برای اثبات نظر خود ندارند... هر مقوله بی‌بند و بار و از هم گسیخته بدون محتوی و مهملی نیست... شاعر پیشرو اجتماع ما برای عده انگشت‌شماری، برای خواص و «شعرشناسان» شعر نمی‌گوید، او خدمتگزار توده‌هاست و شعرش باید برای وسیع‌ترین توده‌های مردم مفهوم و قابل هضم باشد. باید توده‌ها از شعر او به عنوان سلاحی در پیکار بر ضد دشمن طبقاتی استفاده کنند. کار ما با عامه مردم است... باید سطح تفکر و ذوقیات توده‌ها را در نظر گرفت و دقیقاً به حساب آورد. باید دید از چه چیز خوششان می‌آید و با چه چیز مخالفند... ما از سراینده «مرغ باران» می‌پرسیم آیا در کار خود این ملاحظات را در نظر گرفته است؟...

این مجملی است از آنچه که باید به تفصیل درباره شاعران نوآور ایران و آثار آنها گفت. این البته خطوط اصلی کار است... باید به این آشفتگی و هرج و مرج که در شعر پارسی نمودار شده است [و شعر نو خوانده می‌شود] پایان داد.»

و پایان می‌دهد. دیگر، در شماره سوم شیوه، هیچ اثری از شعر نو نیست. علت این سقوط را در «درآمدی بر نوع مجلات ادبی سال ۱۳۳۰»، و بررسی نشریه «کبوتر صلح» توضیح داده‌ام. توضیح داده‌ام که علت این انحطاط چیزی جز اطاعت و یا پیروی از سیاست‌های فرهنگی شوروی در آن روزگار نمی‌توانست باشد. پاسخ بخشی از مخالفین اینگونه «هنر توده‌ئی» را هم به

نقل از «خروس جنگی» دیده و خوانده ایم: بخشی رادیکال، با رهبرانی چون هوشنگ ایرانی، و پیروانی چون سهراب سپهری.

مجموعه‌های شعر ۱۳۳۲ زندگی خواب‌ها / سهراب سپهری

دومین مجموعه شعر نو سپهری با نام زندگی خواب‌ها در سال ۱۳۳۲ منتشر می‌شود. تا این سال، هیچ شاعری بدین حد سریع تحول نیافته است: از مجموعه غزلیات و مثنوی‌های کنار چمن یا آرامگاه عشق (۱۳۲۶) تا مرگ رنگ (۱۳۳۰)، و از مرگ رنگ — که شدیداً تحت تأثیر نیماست — تا زندگی خواب‌ها — که به شدت تحت تأثیر اندیشه و دید و زبان هوشنگ ایرانی است —.

اساس شعر سپهری، در این سه مجموعه شعر، با هر تحول اندیشگی، از درون و بیرون به هم ریخته است. او در دوران بی‌خبری و نوجوانیش که رمانتیک بود و دید بسته و محدودی داشت غزل و مثنوی احساساتی می‌گفت؛ در دوران آغازین آگاهی، که وقوف به ابتدال روزمره زندگی و لاشگی جهان پردغدغه، چنگ در جانش افکنده بود و غمی سخت روحش را در نومیدی می‌فشرد، زبانی تیره و تار و پر از خون و کرکس و صخره داشت. در این زمان او وزن عروضی را شکسته بود و تحت تأثیر نماینده برجسته شعر آزاد عصر خود، نیما یوشیج شعر می‌گفت. و به هنگامی که از هجوم حوادث به جست‌وجوی پناهی برآمد و سرانجام آن را در باغ بودا یافت، آرام گرفت؛ در خلسه رها شد؛ عقل و وزن و قافیه از دستش فروریخت؛ و شعرش پاک و فارغ از هرگونه قیدی شد. و همین هنگام بود که اشعارش شباهتی غریب به اشعار درخشان هوشنگ ایرانی — تنها شاعر عارف نوپرداز — پیدا کرد.

هوشنگ ایرانی با آشنائی به چند زبان و مطالعه پیگیر و شیفته‌وار، به طور نبوغ‌آسایی، ناگهان شاعر شد. او هرگز غزل و قصیده‌ئی نسرود. او اصلاً آشنائی با غزل و قصیده نداشت. و حقیقت این است که به هنگامی که از

اروپا برای شاعر شدن به ایران بازگشت و جیغ بنفش هایش را منتشر کرد، هنوز شاعر بالفعلی نبود. او ناگهان و در عرض چند ماه، به طور غیرمنتظره‌ئی درخشید. اشعار اولیهٔ ایرانی پر از غلط‌های فاحش زبانی و دستوری و انشائی است. ولی سپهری، مراحل تکاملی - تاریخی شعر، از غزل و قصیده تا به شعر سپید را طی کرد. او در ادبیات فارسی ریشه داشت. و به هنگامی که به عرفان رسید و زبان هوشنگ ایرانی را کشف کرد، تمام ظرفیت‌های شعری او را درک می‌کرد، و همین امر شاید سبب شد که سپهری بعدها به آن مراحل اعجاب‌انگیز در شعر دست یافت.

سپهری، به هنگام انتشار زندگی خواب‌ها، اشاره‌ئی به گرایش و علائق عرفانی خود نکرد. او ۸ سال بعد، هنگامی که کتاب آوار آفتاب را منتشر کرد، در مقدمهٔ کتاب بدین نکته پرداخت.

البته شعر سپهری، فرقی نیز با شعر ایرانی داشت. و این فرق، به تفاوت روحیهٔ این دو شاعر برمی‌گشت. هوشنگ ایرانی از همان نخست، روحیه‌ئی توفنده و معترض و سرکش داشت. او به قول خود از همان نخست «سلاخ بلبل» بود. ولی سپهری نخستین اشعارش را «در کنار چمن یا آرامگاه عشق» می‌سرود. شعر او پر از اندوه‌گزاری‌های معصومانه در انزوا بود، شاید به همین خاطر بود که تا راه‌های بودا را نشناخته بود، همیشه تابع دیگری بود و تحت تأثیر این و آن، راه می‌یافت.

سپهری با زندگی خواب‌هاست که راهش را می‌شناسد و بعدها بدان قلهٔ شکفت انگیز می‌رسد.

چند نمونه از اشعار این مجموعه را می‌خوانیم و تفاوتش را با مجموعهٔ مرگ رنگ می‌بینیم.

برده

پنجره‌ام به تهی باز شد

و من ویران شدم

پرده نفس می کشید.

...

...

دیری است

در هستی ام ریشه دوانیده است

میان من و ژرفاها

پرده ای نابینا.

دیوار قبراندود!

از میان برخیز

پایان تلخ صداهای هوش ربا!

فروریز.

لذت خوابم می فشارد،

فراموشی می بارد

و در ایندم پرده نفس می کشد:

شکوفه خوابم می پژمرد.

...

تا دوزخ ها بشکافند،

تا سایه ها بی پایان شوند،

تا نگاهم رها گردد،

درهم شکن بی جنبشی ات را

و از مرز هستی من بگذر

پرده خاموش بی طپش گنگ!

گل کاشی

باران نور

که از شبکه دهلزبی پایان فرومی ریخت،
روی دیوار کاشی گلی را می شست.
مار سیاه ساقه این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود،

گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود:
گل کاشی زنده بود
در دنیائی رازدار،
دنای به ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی
در انحناى سقف ایوان ها،
درون شیشه های رنگی پنجره ها،
میان لک های دیوارها،
هرجا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبه این گل کاشی را دیده بودم
و هربار رفتم بچینمش
رؤیایم پر پر شد.

...

...

نگاهم به تاروپود سیاه ساقه گل چسبید
و گرمی رگ هایش را حس کرد:
همه زند گیم در گلوی گل کاشی چکیده بود
گل کاشی زندگی دیگر داشت.

آیا این گل

که در خاک همه رؤیاهایم روئیده بود،

کودک دیرین را می شناخت

و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،

گمشده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود

تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.

چگونه می شد چیدش

گلی که خیالی می پژمردش؟

دست سایه ام بالا خرید،

قلب آبی کاشی ها طپید،

باران نور ایستاد:

رؤیایم پر پر شد.

پاداش

گیاه تلخ افسونی!

شوکران بنفش خورشید را

در جام سپید بیابان ها لحظه لحظه نوشیدم

و در آئینه نفس کشنده سراب

تصویر تورا در هر گام زنده تر یافتم.

در چشمانم چه تابش ها که نریخت

در رگهایم چه عطش ها که نشکفت!

آمدم تا تورا بویم

و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی

به پاس اینهمه راهی که آمدم.

غبار نیلی شبها راهم می گرفت
و غریور یگ روان خوابم را می ربود
چه رویاها که پاره نشد
و چه نزدیکها که دور نرفت!
و من بر رشته صدائی ره سپردم
که پایانش در تو بود
آمدم تا تو را بویم
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس اینهمه راهی که آمدم.

دیار من آنسوی بیابانهاست
یاد گارش در آغاز سفر همراهم بود،
هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.
چشمک افقها چه فریبها که به نگاهم نیاویخت
و انگشت شهابها چه بیراههها که نشانم نداد!
آمدم تا تو را بویم
و تو: گیاه تلخ افسونی!
به پاس اینهمه راهی که آمدم،
زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،
به پاس اینهمه راهی که آمدم.

نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،
سایه تاریک یک نیلوفر

روی همهٔ این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی پروا
دانهٔ این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

...

...

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها،
در مرداب بی ته آئینه‌ها،
هرجا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر زنده روئیده بود.
گوئی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد
و ساقهٔ نیلوفر بر گرد همهٔ ستون‌ها می پیچد.
کدامین باد بی پروا
دانهٔ این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

...

...

نیلوفر روئید،
ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید.
من در رؤیای دوری فرو بودم،
سیلاب بیداری رسید
چشمانم را در ویرانهٔ خوابم گشودم:

نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود
 در رگ های تاریکش این من بودم که می دیدم
 هستی اش در من ریشه داشت:
 همه من بود.
 کدامین باد بی پروا
 دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

تلخ / فریدون کار

از دیگر شاعران مطرح نیمه اول دهه سی فریدون کار است. کار، از فعال ترین شاعران این دوره، و شعر او حدفاصل شیوه نیمائی و نوقدمائی بود. او در سال ۱۳۳۲ مجموعه شعر تلخ، و پس از آن مجموعه های آرزوی جنوب را در سال ۱۳۳۲، اشک و بوسه را در سال ۱۳۳۴ منتشر کرد.

کار، از هنگامی که از عرصه روزنامه ها و مجلات بیرون رفت و شعری از وی چاپ نشد، نامش نیز به فراموشی گرائید، که خود این امر، بیانگر کیفیت شعرش می تواند باشد.

کار، شاعر فعالی بود، ولی شاعر با قریحهئی نبود و هیچ اثر ماندگاری از او باقی نماند.

در شماره هفتم از دوره پنجم مجله کاویان (۶ خرداد ۱۳۳۲) یادداشتی بر تلخ نوشته شد که علاقه مندان می توانند بدان رجوع کنند.
 چند نمونه از شعرهای مجموعه تلخ را ذیلاً می خوانیم:

ابهام

چه می گوید به من با چشم گریان؟
 چه می کاود درون خسته من؟
 چه می خواهد ز اندوه نگاهش؟
 چه می خواند به گوش بسته من؟

به پیش روی او خاموش، خاموش
زرنجی سربه سر، غمگین نشستم
نگاهی از سر حسرت فکندم
به دل اندوه دیرین را شکستم

چرا دایم به خاموشی گراید؟
چه دارد با من این رنج دمام؟
چه می‌جوید بدین سودای باطل
چه می‌خواهد ز قلب نامرادم
تیرماه ۱۳۳۰

نمی‌آید، نمی‌آید...

غروبی محنت انگیز است و مأیوس
که می‌جویم نشان پای او را
نگاه من به تردید است هر سو
نمی‌یابم دریغا جای او را

سکوتی سرد و محنت بار و سنگین
صدای قلب من را می‌فزاید
نمی‌یابم نشان پائی از او
نگاهم را سیاهی می‌رباید

چو می‌لفزد شب خاموش و تاریک
بپندارم رخ او لفظ آرام
«نمی‌آید! نمی‌آید!» به قلبم
فرو می‌ریزد افسون‌های آلام

روم آهسته و سر در گریبان
 ز ظلمت های مشوم شبانه
 فروریزد ز چشمم اشک حسرت
 رسد بر گوش جانم این ترانه
 نمی آید! نمی آید چه جوئی؟
 به دنبال خیال او چه بوئی؟
 ۱۶ مهرماه ۱۳۳۲

دیرگاه می رسد از در...

هدیه به: ناریا

بر گوش خسته ام
 می رسد آوازی
 از نقطه های مبهم پندارم
 با اشتیاق خفته شرم آگین
 بس درد و رنج می دهد آزارم
 پیچد به گوش من
 نوای خوشی
 شاید:

«صدای پای اوست که می آید»
 می آیدم به بر که ببوسد چشم
 و آنگه بگیرد
 از مهر

دامان

گیرید به روی دست من و گوید:
 «اینک منم ز کرده پشیمان»
 [...]

چهره،

به زیر زلف نهان دارد
لرزد درون جامه،

قامت طنازش

آرام بگیرد،

در برم از سوز

بر گوش خسته ام رسد آوازش،

از تن

برون کند او جامه

تنگ در سینه ام بفشارد

با بوسه،

نقش وفاداری

بر لوح سینه ام بنگارد

گوید که:

«خسته شدم از عمر...»

اینک،

من و تو و شراب ناب!

چنگی بزن

به زلف پریشانم

با بوسه ام،

زرنج و محن دریاب!

تلخی مکن

که به جان مشتاقم

بر من به پیچ تا که بسوزم من

دیری ست ز اشتیاق هماغوشی

افتاده در بر تو یک زن!

دندان به سینه من بفشار؛

بر کامم

شراب بوسه دمامم ریز.

از مهر

تنگ بگیرم دربر

با بازوان خود

بقامتم آویز

چون

پستان نرم سپید من

لغزد به روی سینه تبادرت

بر بیکرانی،

دو ساق هوس پرورم

افتد؛

شرم نگاه دیده بیمارتم.

تا آنکه جذبه گناه

سراپایت

در خود فرو برد از شادی

آنگاه

به چهره من بنگر

آرام،

از عشقی و عاشقی

بنما یادی!

• • •

هر دم ز چشم

می پردم نقشی

نقشی چو سایه - روشن شب،

لرزان

لیکن به در،

چونکوبد کس

تلخی فزون شودم بر جان.

شاید که باد می وزد از جنگل؟

یا روبهی به تمنای طعمه نهد گام؟

و ندر سکوت خفته غم آورد

شاید،

جنگل بان

درون کومه خود

اره می کشد آرام.

از دهلیز

آوای پای کیست که می آید؟!

اونیست! اونیست!

ز جانم،

چه می طلبد این درد؟!

شاید به سینه کش دیوار

آهسته می خزد سگ ولگرد!

* * *

بر گوش خسته ام

می رسد آوازی

از نقطه های مبهم پندارم

با اشتیاق خفته شرم آگین

بس درد و رنج می دهد آزارم

پیچد به گوش من

نوای خوشی

شاید:

«صدای پای اوست که می آید»

...

راستی آهنگ پای اوست که می آید

آوای اوست، می پیچدم اندر گوش

این بوی آشناست

که همچون یاس

می گیردم دماغ و می بردم از هوش!

پرده،

می رود به کناری

می بینمش،

ناگهان

اندر بر!

آفتاب رفته و تاریک ست

دیرگاه می رسدم از در

اینک به پیش چشم من ست او

با جامه سیاه موجدارش

خاموش وار

فروریزد اشک

از دیدگان مست فسونبارش

مهرماه ۱۳۳۰

آبادان

شام یلدا

الهام از قطعه «دور» اثر شاعر بزرگ
فریدون توللی.

دور آنجا که خفته مرغ سحر
راحت از غصه های بود و نبود
دور آنجا که آذرخش زمان
می درخشد ز ابرهای کبود

دور آنجا که ماه آهسته
می نهد پا به قله پر برف
دور آنجا که مرگ افسونگر
جسته مسکن به عمق دره ژرف

دور آنجا که جویبار حزن
قصه عمر رفته آرد یاد
دور آنجا که نای مرد شبان
می سراید به درد در ره باد

دورتر زین سپهر پهناور
دورتر زین جهان زیبائی
من و فکر وی از سر درد
ای دریغا ز شام یلدائی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

شبگیر / هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه)

در سال ۱۳۳۲ دو مجموعه شعر از هوشنگ ابتهاج منتشر می شود؛ نخست

سیاه‌مشق، به تاریخ اردیبهشت؛ و دوم شبگیر، به تاریخ کودتا — مرداد ماه ۱۳۳۲.

سیاه‌مشق مجموعه غزلیات ابتهاج است که از حوزه کار ما بیرون است. اما شبگیر که متشکل از ۲۵ شعر است، همان کتابی است که نام شاعر را برای چند دهه بر سر زبان‌ها می‌اندازد. این امر، به سبب خصلت دوگانه این کتاب، یعنی خصلت نوقدمانی و خصلت سیاسی آن است. که از آن سخن خواهیم گفت؛ اما نخست چند شعر از این مجموعه می‌خوانیم و علاقه‌مندان را به یادداشتی که در ماهنامه سخن (ش ۱۱، آبان ۱۳۳۲) چاپ شده ارجاع می‌دهیم، سپس با مروری در کم و کیف «شبگیر»، که در واقع نوعی جمع‌بندی تاریخ شعر نو در دو دهه آغازین پیدایش آن است، مجلد نخست را به پایان می‌بریم.

ای فردا

می‌خوانم و می‌ستایمت پر شور،
ای پرده دلفریب رؤیا رنگ!
می‌بوسمت، ای سپیده گلگون؛
ای فردا، ای امید بی‌نیرنگ!
دیری ست که من پی تو می‌پویم.

هر سو که نگاه می‌کنم، — آوخ!
غرق ست در اشک و خون، نگاه من.
هر گام که پیش می‌روم، بر پاست
سرنیزه خونفشان به راه من.
وین راه یگانه؛ راه بی‌برگشت!

ره می‌سپریم همراه اُمید،
آگاه زرنج و آشنا با درد.
یک مرد اگر به خاک می‌افتد

بر می‌خیزد به جای او صد مرد؛
این ست که کاروان نمی‌ماند.

آری، ز درون این شب تاریک،
ای فردا، من سوی تو می‌رانم!
رنج است و درنگ نیست؛ می‌تازم.
مرگ است و شکست نیست؛ می‌دانم.
آبستن فتح ماست این پیکار.

می‌دانمت ای سپیده نزدیک؛
— ای چشمه تابناک جان افروز! —
کز این شب شوم بخت بد فرجام
بر می‌آئی شکفته و پیروز.
و ز آمدن تو: زندگی خندان.

می‌آئی و بر لب تو صد لبخند.
می‌آئی و در دل تو صد امید.
می‌آئی و از فروغ شادی‌ها
تابنده به دامن تو صد خورشید،
و ز بهر تو باز گشته صد آغوش،

در سینه گرم تو ست، ای فردا!
درمان امیدهای غم فرسود.
در دامن پاک تو ست، ای فردا!
پایان شکنجه‌های خون‌آلود.
ای فردا؛ ای امید بی‌نیرنگ!...

سرود رستاخیز

به پا برخاستم پر درد و خشم آلود.

ز پا بگسیخته زنجیر،

دست آزاد.

نگاهم شعله خیز کوره آتشفشان خشم،

و من لبریز خشم وحشی فریاد.

به پا برخاستم:

دستی نهاده بر دل خونبار،

و دستی با درفش خلق رزم آهنگ.

زبانم: تشنه سوز واژه دلخواه،

سرودم: شعله ورد در چشم آتش رنگ.

سرود آتش و خون:

شعله تاب کوره بیداد،

سرودی دادخواه کینه های گمشده از یاد،

سرود تشنه لبریز،

سرود خشم رستاخیز،

سرودی رنج زاد و زندگی پرورد،

سرودی کیش شکنج مرگ نتواند شکست آورد...

و اینک من؛

که بر لب های رنگ افسرده خاموش

شکفت غنچه های خنده تان را دوست می دارم: —

چو شیرین خنده های باغ،

به دامان بهار شوخ گرم آغوش، —

زمستان سکوت خویشتن را می‌گذازم در دل پرداغ،
و در ماتم‌سرای سینه‌ها تان شعله می‌آرایم از این بانگ آتشگیر.

فرو گیرید اشک از گونه‌های زرد!
و بردارید دست از ناله‌های سرد!
و بسپارید با من گوش:
سرود سینه‌تنگ شما می‌جوشد از این بانگ آتشناک.
و از بهر شما بر می‌گشاید این سرود آغوش.
و من در این سرود پاک
گلوی ناله‌های خویش را افشوده‌ام خاموش،
و اشک دردهای خویش را افشانده‌ام بر خاک...

چه شادی‌ها،
که در خود می‌تپد پُرشور
به شوق این دلاور سینه‌های ریش!!
چه بس خورشید
که در دل می‌پزد رؤیای بام زرنگار صبح،
در این جغد آشیانِ شوم مرگ اندیش!
چه بس اختر،
که می‌ریزد نگاه انتظارش را بر این راه غبارآلود،
به سوی خنده خورشید روشنگر!

و من از دور،
هم اکنون شوق لبخند ظفرمند شما را می‌توانم دید
که پر پر می‌زند در آرزوی بوسه لب‌هایتان بی‌تاب،
و پنهان چهره می‌آراید از خلوت‌سرای پرده‌اقید.